

خدا جون سلام به روی ماهت...

## ماجراهای بدمزه ۲:

مثل خوردن آبزالو با همبرگر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جولی استرنبرگ | متیو کوردل | آلا پاک عقیده

سرشناسه: استرنبرگ، جولیا

Sternberg, Julie

عنوان و نام پدیدآور: مثل خوردن آبزالو با همبرگر/نویسنده: جولیا استرنبرگ؛ تصویرگر: متیو کوردل؛ مترجم: آلا پاک‌عقیده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص:؛ مصورا: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: ماجراهای بدمزه: ۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۲۹-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Like bug juice on a burger, c 2016

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی

موضوع: Children's stories, English

شناسه‌ی افزوده: کوردل، متیو، ۱۹۷۵ - م. ، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Cordell, Matthew

شناسه‌ی افزوده: پاک‌عقیده، آلا، ۱۳۷۳ - ، مترجم

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷ دا

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۵۱۵۷۴

۷۱۳۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

ماجراهای بدمزه ۲: مثل خوردن آبزالو با همبرگر

نویسنده: جولیا استرنبرگ

تصویرگر: متیو کوردل

مترجم: آلا پاک‌عقیده

ویراستار ادبی: شایسته ابراهیمی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - آینا توماج‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۲۹-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: شهبواری

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ایزرایل  
که توی اردو با مشکلاتش مبارزه کرد.  
و تقدیم به امیلی  
که وقتی فقط یک چکمه پایش بود،  
توی گل دوید  
تا به ایزرایل کمک کند.

ج-۱

تقدیم به بابا و ماماں که به لوس‌ترین‌النور دنیا  
یاد دادند با مشکلاتش بجنگد.

آپ



از اردو متنفرم،

از ته قلبم!

کاش متنفر نبودم،

اما کاری اش نمی شود کرد!

ماندن در اردوگاه بدتر از

خوردن آب‌الو با همبرگر

یا مشق نوشتن توی عید

یا آب رفتن توی کفش است!

دل‌م می‌خواهد فوراً بروم خانه.

از ته قلبم!

## فصل یک

بدبختی من از روزی شروع شد  
که مامان بزرگ سیدی بهم زنگ زد  
و گفت:

«می‌خواهم غافلگیرت کنم!»  
فوراً،

بهترین هدیه به ذهنم رسید.

پرسیدم: «می‌خواهی به ما یک پیشی هدیه بدهی؟»

مامان بزرگ سیدی مکث کرد  
و بعد گفت:

«عزیزم، اینور!»

بابا و مامانت نمی‌خواهند پیشی داشته باشند.»

این موضوع را می‌دانستم،

اما چرایش را نمی‌فهمیدم!

به مامان بزرگ سیدی گفتم:

«با یک پیشی خیلی شاد می‌شویم



و من هم آن قدر بزرگ شده‌ام که از پیشی مراقبت کنم؛  
نُه‌ساله‌ام‌ها!

گفتم: «می‌دانم.»

گفتم: «می‌توانیم اسمش را آنتوان بگذاریم؛

عاشق اسم آنتوانم.»

گفتم: «پس من هم عاشق این اسم هستم.

اما

بهرتر نیست درباره‌ی آن غافلگیری صحبت کنیم؟»

گفتم: «وای!»

داشت یادم می‌رفت.

سریع گفتم: «حتماً!»

مامان بزرگ سیدی گفت: «خب...»

یادم آمد

وقتی مامانت دختر کوچولویی بود

چقدر از اردوی چندروزه

لذت می‌برد.

فکر کنم تو هم دوست داشته باشی؛

بنابراین،





می‌خواهم همین تابستان  
بفرستمت به اردوی چندروزه.  
دوست داری بروی؟»  
گفتم: «آره! دوست دارم!»  
از ته قلبم این حرف را زدم.  
و ادامه دادم: «دوستم کیتی تابستان پارسال، رفت اردو.  
هر روز اسمارتیز خورد،  
اسب سوار شد  
و روی ترامپولین بپرید کرد.»  
مامان بزرگ سیدی گفت: «چه جالب!»  
گفتم: «شیرجه زدنش هم عالی شد  
و کلی جایزه گرفت.»



مامان بزرگ سیدی گفت:  
«پس بیا برای جایزه گرفتن آماده‌ات کنیم.  
همین حالا به همان اردوگاهی که مامانت را می‌فرستادم، زنگ می‌زنم؛  
اردوگاه والوموایوک.»  
سر حرفش هم ایستاد!  
خیلی سریع  
با همان اردوگاه که اسم عجیبی داشت، تماس گرفت.

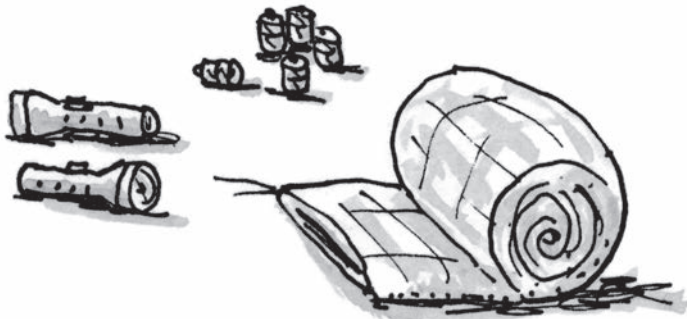
مامان بزرگ عکسی برایم ایمیل کرد:  
عکس قدیمی مامان توی اردو،  
وقتی یک دختر کوچولو بود.  
مامان  
توی آن عکس  
بیرون کلبه‌ی سفید و کوچکی ایستاده،  
کوله‌پشتی انداخته  
و کیسه‌خواب نَرمالوی لول‌شده‌ای را بغل کرده  
و به نظر می‌رسد خیلی خوشحال است.  
عکسش را به دیوار کنار تختم چسباندم



و هر شب،  
قبل از شروع تابستان نگاهش کردم.  
تکتک آن شبها،  
شک نداشتم من هم توی والوموایوک خوشحال خواهم بود؛  
از ته قلبم.

## فصل دو

یک روز قبل از شروع اردو،  
با کمک مامان وسایلم را جمع کردم.  
لیست وسایل اردو را با صدای بلند می‌خواندم:  
«دوتا چراغ‌قوه با باتری...»  
مامان گفت: «یک لحظه صبر کن!»  
داخل همه‌ی ساک‌های خرید را گشت  
و دوتا چراغ‌قوه  
و دو بسته باتری بیرون آورد.  
گفت: «لطفاً ماژیک را بده.»  
یک ماژیک پاک‌نشو دادم به مامان



و او اسمم را روی چراغ قوه نوشت،  
چون توی لیست وسایل اردو نوشته بودند،  
باید اسمم را روی همه چیز بنویسم.  
گفت: «بعدی!»

خواندم: «کیسه خواب»  
مامان کیسه خوابم را روی پایش گذاشت.  
بدون نگاه کردن به عکسی که روی دیوار اتاقم چسبانده بودم،  
فهمیدم که

از کیسه خوابِ اردوی خودش نازکتر بود؛  
چون عکسش را توی ذهنم ثبت کرده بودم.  
به مامان گفتم:

«کیسه خوابت خیلی نرم تر از مال من بوده.»  
مامان گفت: «این هم خیلی نرم است.»

و اسمم را رویش نوشت.

«یادت می‌آید ناتالی چی گفت؟  
این کیسه خواب دقیقاً مثل مال  
خودش است.»

ناتالی پرستار مهربان من است



ناتالی

که موهای خوشگلی دارد.

گفتم: «می‌دانم،

ولی باز هم مال تو را بیشتر دوست دارم.»

مامان گفت: «اوهوم.»

حواسش پرت شد.

یک لحظه بدون هیچ حرفی

کیسه‌خواب را بغل کرد،

نشست و فکر کرد.

پرسیدم: «چی شده؟»

لبخند زد

و گفت: «یادم آمد چقدر

والوموایوک قشنگ است.

خیلی بهت خوش می‌گذرد.»

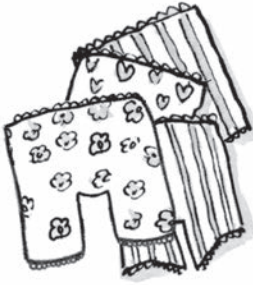
بعد، کیسه‌خوابم را گذاشت کنار و گفت:

«وسیله‌ی بعدی چیست؟»

از روی لیست خواندم: «هفت جفت لباس راحتی.»

مامان گفت: «لطفاً برشان دار!»

کشوی لباسم را باز کردم،





لباس راحتی‌هایم را شمردم  
و دادمشان به مامان.  
همین‌که مامان در مازیکش را باز کرد،  
داد زدم: «صبر کن!»  
با تعجب نگاهم کرد.  
گفتم: «نمی‌خواهم اسمم را روی لباس‌هایم بنویسی.»  
مامان گفت: «اگر گم شدند چی؟  
اگر از دستت افتادند چی؟  
مثلاً بعد از حمام کردن،  
توی راه کلبه تا حمام.»  
داد زدم: «پس اصلاً نباید اسمم را رویشان بنویسی.  
نمی‌خواهم کسی بفهمد این‌ها لباس‌های  
کثیف من هستند!»  
مامان گفت: «إلنور، لطفاً اذیت نکن!  
فراموش نکن که...  
بعد از پنج روز، لباس‌هایت را می‌شویند.  
اگر اسمت را ننویسی،  
توی پنج روز آخر اردو، هیچ لباسی نداری.»

گفتم: «وای، چه بد!»  
سعی کردم تصمیم بگیرم کدام بدتر است؛  
همه لباسم را ببینند  
یا روزهای آخر اردو لباس راحتی نپوشم؟  
نتوانستم تصمیم بگیرم.  
تا اینکه، مامان گفت:  
«چطور است فقط حرف اول اسمت را بنویسم؟»  
گفتم: «خیلی خب.»  
اما لباس‌های قدیمی‌ام را می‌گذارم خانه.»  
وقتی مامان درب‌وداغان‌ترین لباسم را  
به من برگرداند،  
تازه فهمیدم  
مامان توی اردو اصلاً همراهم نیست!  
حتی نیست تا گم‌کم کند وسایلم را دربیاورم  
یا مطمئن شود چراغ‌قوه‌ام کار می‌کند یا نه،  
کنارم نیست تا من را توی کیسه‌خواب نازکم بخواباند؛  
قلبم درد گرفت.  
پرسیدم: «اگر دلم خیلی برای تو و بابا تنگ شد چی؟»



می‌آیید دنبالم؟»

گفت: «آن قدرها دلت برای ما تنگ نمی‌شود.»

گفتم: «نمی‌توانم اصلاً به شما زنگ بزنم، درست است؟»

داشتم عرق می‌کردم.

مامان گفت: «فقط تلفن‌های ضروری.»

گفتم:

«اگر نگذاشتند زنگ بزنم چی؟»

اگر آدم‌های بدجنسی باشند چی؟»

یک لحظه فکر کردم و گفتم:

«اگر قبل از پست کردن نامه‌هایم

آن‌ها را بخوانند

تا مطمئن شوند کار شرورانه‌شان را به تو گزارش نمی‌دهم چی؟»

مامان گفت: «قول می‌دهم بدجنس نیستند.»

خانم‌مدیر آنجا، راهنمای دوران ما بود.

همیشه دوست‌داشتنی بوده و هست.

به حرفش توجه نکردم.

فکر پُکری به ذهنم رسید.

گفتم: «برای خودمان رمز می‌سازیم!»

خیلی زود کلمه‌ای به ذهنم رسید.

«اگر نوی یکی از نامه‌هایم نوشتم،

‘من اسمیرالدا را دیدم’

باید بیایید و من را نجات بدهید.

فهمیدی؟»

مامان گفت: «پس هر وقت نوشتی اسمیرالدا را دیدی

می‌آیم و نجات می‌دهم.

حالا می‌توانیم بسته‌بندی‌مان را تمام کنیم؟»

من که حالم خیلی بهتر شده بود، گفتم:

«بله! می‌توانیم.»





## فصل سه

صبح روز بعد، با مامان و بابا  
توی پارکینگ بروکلین ایستادیم  
و منتظر اتوبوس اردو ماندیم.  
دور و برّمان،  
دخترها داشتند با بابا و مامانشان  
از ماشین پیاده می‌شدند.  
چند نفرشان پیشی هم داشتند؛  
پیشی‌های خیلی دوست‌داشتنی  
که دُمشان را تکان می‌دادند.

گاهی دخترها دوستانشان را جلوی پارکینگ می‌دیدند،  
داد می‌زدند،

